

**سوفیا بیکر** که دارای کارشناسی ارشد روانشناسی و مدرک تدریس به دانش آموزان استثنایی است، با پدر و مادرش در لس آنجلس زندگی می کرد و زندگی بی مشکلی داشت. او در مجتمع کودکان استثنائی "وایت" به دو کار مشاوره و تدریس اشتغال داشت و از شغل و محل کارش بسیار راضی بود. هر روز صبح با پدر و مادرش صبحانه می خورد و با هم گپی صمیمانه می زدند بعد سوار ماشینش می شد و به مؤسسه وایت می رفت. در آنجا تا ظهر چند کلاس با کودکان استثنائی داشت که هم به خودش هم به بچه ها خوش می گذشت و بدون کسالت کلاس را به آخر می رساندند. ظهر با همکارانش ناهار می خورد، گاهی هم نامزدش "کلارک" به دیدنش می آمد و ناهار را با هم به رستورانی در همان نزدیکی می رفتند. پس از ناهار به یکی دو نفر از والدین مشاوره می داد و بعد از نوشتن گزارشهای کاری، به خانه می رفت. هفته ای دو بار هم با کلارک قرار داشت که یک بارش در خانه خودشان بود و در کنار خانواده اش با او شام می خورد. این زندگی بی دغدغه و روتین، به مذاق سوفیا خوش می آمد و حس می کرد زندگی چه

زیباست.

یک روز صبح که سوفیا به مؤسسه رفته بود، در تابلو اعلانات آگهی جدیدی دید که در آن نوشته بود این مؤسسه به دلیل ورشکستگی مجبور است تعدیل نیرو کند. سوفیا جزء کارکنان لایق بود به همین دلیل به او پیشنهاد کردند که پاره وقت به تدریس ادامه دهد، مشاوره ها هم حذف شوند. این برای سوفیا موقعیت خوبی نبود و حقوقش به یک سوم می رسید و او که به دو بانک قسط می داد، حسابی به مشکل می افتاد. سوفیا کار پاره وقت را پذیرفت، اما اعلام کرد همین که کار بهتری پیدا کند، از مؤسسه وایت خواهد رفت.

روزهای بیکاری برای سوفیا سخت و خسته کننده بود. مادرش به او دلداری می داد و هر روز رزومه دخترش را به مؤسسه های مختلف ایمیل می کرد. حال سوفیا زیاد خوب نبود چون انتظار داشت نامزدش کلارک بیشتر از قبل کنارش باشد و به او قوت قلب و امیدواری بدهد. ولی انگار سر کلارک جایی گرم بود و برای دلداری دادن به سوفیا وقت و انگیزه خاصی نداشت! سوفیا معتقد بود زنی وارد زندگی کلارک شده. مادرش سعی می کرد او را آرام کند و می گفت چون خودت عصبی و بیکار هستی، روی رفتارهای نامزدت حساس شده ای و سوءظن پیدا کرده ای.

سوفیا دختری عاطفی بود و دلش بی توجهی های کلارک را تاب نمی آورد و از درون می سوخت ولی چون عزت نفس بالایی

داشت، پیش کلارک چیزی بروز نمی داد و رفتارش مثل سابق بود. این وضع دو ماه طول کشید تا اینکه اعصاب سوفیا آرامتر شد. رفتار کلارک هم کمی تغییر کرد و زمان بیشتری را به سوفیا اختصاص می داد. در این دو ماه پدر سوفیا در پرداخت قسطهای بانک به او کمک کرد ضمناً به دخترش گفت فقط تا یک ماه دیگر می تواند کمک کند. سوفیا به فکر رفت که چه کند. از روزی که مؤسسه وایت در آمد او را تا یک سوم کاهش داده بود، چند کار برایش پیدا شده بود که با روحیه او منافات داشت. حالا داشت نتیجه می گرفت که کاش یکی از آن کارها را قبول کرده بود و نمی گذاشت مشکلات اقتصادی اش بیشتر شوند و به اتاق مادرش رفت تا به او بگوید هر شغلی که پیدا کرد، از طرف او تقاضای کار بدهد. وقتی که وارد اتاق شد، مادرش داشت بیرون می آمد. چشمهایش می درخشید. دخترش را بغل کرد و گفت "یه خبر خوش! برات شغلی برات پیدا کردم که درست مثل شغل قبلی در مؤسسه وایت اما وضعیت خیلی بهتر و حقوق بیشتری داره." سوفیا ناباورانه به لب تاپ مادرش نگاه کرد. درست همانی بود که مادرش توصیف کرده بود فقط یک اشکال بزرگ داشت: آن کار در نیویورک بود! امکان نداشت بتواند آن همه از شهر و خانواده و نامزدش دور شود. سوفیا به مادرش گفت این کار را نخواهد پذیرفت اما بحثهای مادرش وادارش کرد کار را قبول کند و برود آنجا را ببیند اگر دوست نداشت، برگردد. سوفیا با اطمینان گفت به هر حال جوابش منفی است چون کلارک هرگز اجازه نمی دهد برای کار به شهری به آن دوری برود. آنها یکدیگر را بسیار دوست داشتند طوری که حتی یک روز هم تاب نمی آوردند از هم دور باشند. نامزدش بارها گفته بود "تو تنها بهانه زندگی من هستی!" سوفیا به مادرش گفت "درست است که مدتی است که کلارک سرش جایی گرم است اما گرایش او به آن زن فقط هوس است ولی مرا عاشقانه دوست دارد و نمی تواند دوری مرا تحمل کند." مادرش حرف او را تأیید کرد و گفت "بد نیست امتحانش کنی تا معلوم شود چقدر دوستت دارد." سوفیا با اطمینان گفت کلارک در این امتحان سربلند خواهد شد. "سوفیا برای محک زدن کلارک کار در نیویورک را با او مطرح کرد و گفت اگر تو موافق باشی، این شغل را قبول کنم.

### گل باش تا پروانه بیاید

سوفیا منتظر بود نامزدش شو که شود و از او خواهش کند به نیویورک نرود، اما نظر او کاملاً برعکس بود و گفت: "فکر خوبی است. شاید دیگر نتوانی کاری به این خوبی پیدا کنی."

## آسمان همه ما یک رنگ ندارد

این

داستان معلمی است به نام "سوفیا بیکر" و "داموس راجرز" پسری ده ساله که بر اساس قانون "هیچ رویدادی تصادفی نیست و هدفی در آن نهفته است"، سر راه هم قرار گرفتند و به برداشت تازه ای از زندگی دست یافتند آنگاه مسیر سرنوشت آنها تغییر کرد.

